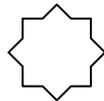


چرا بہ سلام آقامی ص ص م
پاسخ نمی گوید

عباس نعلبنیان

آه ، آقا ! آقاي عزيز ! چرا به سلام آقاي ص.ص.م.پاسخ نمي گوويد ؟

هم چنان ، نسيم نسبتن خنك بود و غبار بي رنگ مهتاب و سكوت پايدار و پيرمرد نگهبان چراغ به دست در کنار گور ، كه سدائي از بالا به گوش رسيد . آقاي ص.ص.م. كه گرم گرم بود ، سرش را بلند نكرد ! - ، اما احساس كرد كه نور چراغي كه در دست پيرمرد نگهبان است به لرزه افتاده : « باد تندتر شده . » موجي بلند از هوا ، ناگهان به گور آقاي ص.ص.م. حمله ور شده : « باد تندتر شده . »



ناگهان باران . خيابان دراز ، ساكت و خلوت است . او ، دست دختر را مي گيرد و هر دو ، دوان دوان در زير رگبار شديد ، ي جست و كنوي پناهگاهي برمي خيزند . نيست . در کنار پاده رو ، رديف ممتد درخت هاي بلند و برگ از كف داده است و بر زمين ، برگ هاي خشكي كه تامامي سطح پياده رو را پوشانده اند و در زير دانه هاي درشت باران ، به ترنم آهنگي حزين مشعولند . مي ايستند . رنگ صورت دختر گلگون شده و بخاري کوتاه ؛ از پي هر نفس ؛ از دهان نيمه بازش بيرون مي آيد و در هوا محو مي شود . پستان هاي كوچكش به تندي بالا و پايين مي رود و دست او را محكم گرفته است . او به اطراف نگاه مي كند . آن سوي خيابان ، خانه هاي بي بالكن و اني سو ، رشته ي بي پايان ميله هاي آهني بر روي سنگ ها . دكمه هاي باراني اش را باز مي كند .

« اوه ، نه . »

« چرا ؟ »

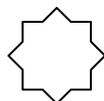
باراني را بر دوش دختر مي اندازد . نقش محبت ديدكان دختر را پر مي كند و تصوير لبخندي بر گونه هاش ، چون نگ ريزه يي بر بركه يي ، رنگ مي گيرد .

« پس شما ؟ »

« مي بيند كه من كت دارم . »

« اصلن بياييد با هم استفاده كنيم . »

مي ايستند زير يك درخت قطور پير . شاخه هاي بلند درخت چون چتري آن ها را در امان مي دارد . او دست به دور شانه ي دختر انداخته است و باراني بر دوش هر دو است . اكنون مي توانند گرمي بخار دهان هم ديگر را به خوبي احساس كنند .



آقای ص.ص.م. احساس می کرد که به این گرما احتیاج دارد. دلش می خاست آن قدر گرم بشود که عرق بکند؛ که رشته های کوچک آب از تمام بدنش راه بیفتد؛ راه بیفتد و گورش را پر کند؛ گورش را پر کند و او رد آن غرق بشود؛ در یک چشمه ی کوچک آب جوشان. احساس کرد که باد از چند جهت می وزد. گویی اجسامی غول پیکر به سرعت از کنار او می گذرند و باعث ایجاد این موج های بزرگ هوا می شوند. آقای ص.ص.م.، که گرم گرم بود، سرش را بلند نکرد که به آسمان نگاه بکند. نور چراغ از او دور شد. دستی، دست آقای ص.ص.م. را که در هوا بود، گرفت و فشرد.

«سلام.»

آقای ص.ص.م. نگاه کرد.

«شما قصد دارید بمیرید؟»

«من انسان آزادی هستم.»

«ولی آیا قصد دارید بمیرید؟»

«من فکر می کنم -...»

«با وجود این -»

«بله.»

«پس من باید خودم را به حضور شما معرفی بکنم. واسطه ی این کار منم.»

«دستم را ول کنید.»

«از آشنایی با شما خوش وقتم. اسم مرا که می دانید؟»

«آقا دستم را ول کنید.»

مرد، دست آقای ص.ص.م. را رها کرد. آقای ص.ص.م. دستش را به درون گور کشید و با دست دیگر به مالیدن آن پرداخت. مرد، بلند قد و قوی هیکل بود. استخوان بندی درشتی داشت. موهای انبوه و بلندی داشت که گردنش را پوشانده بود؛ و سیاه سیاه، یا دست کم در آن وقت شب - یا صبح - آقای ص.ص.م. این طور می دید. ردای خاکستری رنگ بلندی بر دوش داشت که نسیم تکانش می داد. چهره یی جذاب، دشت. گپرا، و چشمانی نافذ داشت. قد راست کرد و ایستاد.

«برایم سندلی بیاورید.»

آقای ص.ص.م. با کنج کاوی به بیرون از گور نگاه کرد. نگاهش مماس بر سطح زمین بود، به پاهایی افتاد که از پشت سرش یک سندلی آوردند، کنار مرد گذاشتند و دور شدند. شاید هم آقای ص.ص.م. برای یک لحظه فکر کرد که پاها به سوی آسمان کشیده شدند. مرد نشست روی سندلی.

«من برای شما چه کار می توانم بکنم؟»

آقای ص.ص.م. زیر چشمی به مرد نگاه کرد.

«من از شما کاری نخاستم.»

مرد لبخند زد.

«ولی شما در گور خابیده و دستتان را بلند کرده بید.»

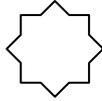
آقای ص.ص.م. احساس کرد که دارد سردش می شود. دست هایش را به هم مالید و غوز کرد.

«خب، این کار را برای من بکنید دیگر.»

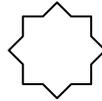
«پس شما می خواهید بروید.»

آقای ص.ص.م. دست هایش را روی هم گذاشت و فرو کرد وسط پاهایش. می دانست که بیرون از قبر نسیمی گرم می وزد. نور لرزان چراغ پیرمرد به صورت مرد افتاد. پیر مرد

نشست کنار گور آقای ص.ص.م. چراغ را کنارش روی زمین گذاشت ، خم شد و به او نگاه کرد و لبخند زد .



آهسته تر ، آهسته تر و آهسته تر . آن گاه سکوت کامل . سردی پیش می آید . یک توده ی انبوه و سپید سرما . می آید و چون ابری - یا کفنی - آقای ص.ص.م. را در خود فرو می برد . او ، در میان دریای بی کرانه ی ذره های سپید غوطه ور می شود . سبک می شود . احساس انتقال می کند . مثل این که دارند بندهای گرنی را از دست و پایش باز می کنند ؛ بندهای بلند و تیره یی که به تمام رشته های اعصابش مربوطند . او حتا برق تیغه های درخشان خنجر هایی را که به بریدن اینبندها مشغولند ، می بیند . ناگهان رهامی شود . در میان سردی رو به تزاید و ذره های سپید و پر تالو ، به بالا کشیده می شود .



پیرمرد گفت :

« من فکر نمی کنم کار درستی باشد . »

آقای ص.ص.م. در حالی که به پیرمرد اشاره یی می کرد ، به مرد گفت :

« آخر از من پول طلب کار است . »

مرد خندید :

« پول ؟ »

« بله ، برای من شلوار و پیراهن خریده . »

« بله . برای ایشان شلوار و پیراهن خریده ام . اما باور کنید از نظر دیگری می گویم که کار

درستی نیست . »

مرد قیافه ی سختی به خود گرفت .

« من کار دارم ، آقای ص.ص.م. بهتر است هر چه زودتر کار را تمام کنیم . »

آقای ص.ص.م. گفت :

« از شما خوشم نیامد . چرا ، چرا گور مرا سرد کردید ؟ »

مرد گفت :

« ما از هر دو به حد وفور داریم ، چه فرقی می کند ؟ »

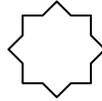
پیرمرد خندید . ماه در پس تکه یی ابر پنهان شد و تاریکی با سکوت دست داد .

مرد گفت :

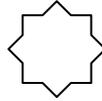
« خب ؟ »

آقای ص.ص.م. گفت :

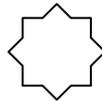
« هیچ . تمامش کنید . »
« پس جدي است ؟ »
« البته ، البته . »
« حتمن از آن خوشتان آمده . »
« من قبلن هم يك بار آن جا بوده ام . »



ابر کنار مي رود . که دلش اين را مي خاست ؟ خورشيد از پس ابر آشكار مي شود . هنوز
تك تك دانه هاي باران بر سرشان مي بارد . از هم جدا مي شوند و باراني بر دوش او مي
افتد . آزادانه ، سر بلند مي کنند ، به آسمان مي نگرند ، و با آسودگي سينه شان را از هواي
پر طراوت پس از باران پر مي کنند . در خاور بر سينه آسمان ، قوس و قزح نشسته است .
ترکيت پر تحسین رنگ ها . مي ایستند و در خیابان بلند و ساکت و خلوت و پر طراوت باران
، - به آن نگاه مي کنند .



« بله . مي دانم . »



آقاي ص.ص.م. احساس مي کند که دارد حال طبيعي اش را از دست مي دهد . از سرما کرخ و
بي حس مي شود چيزي هست که دارد از دست مي رود . يك کار غير عادي - يا عادي - در
شرف انجام شدن است . کسي کسي را آوازي دهد . پرنده يي در اعماق جنگلي دور دست و
آفتاب نپذيرفته ، پرنده يي را مي خاند . نهالي کوچک و شکننده ، در کنار جويي دور افتاده ،
در گوش پونه يي تنها ، زمزمه مي کند . شايد آري ، شايد هم نه . آقاي ص.ص.م. مي داند
که دارد محو مي شود ، دارد کوچک مي شود . کوچک ، کوچک ، کوچک .

مردگفت :

« هیچ می دانید که این از آن معدود باره‌هاست که من این گونه به سر وقت کسی می روم .»

« حدس می زنم .»

پیرمرد به آقای ص.ص.م. گفت :

« رنگ شما پریده .»

آقای ص.ص.م. گفت :

« از سرما است .»

مرد گفت :

« بیا بید بیرون ، این جا گرم است .»

آقای ص.ص.م. گفت :

« شما چرا دورتر نمی روید ؟»

مردگفت :

« من سه لیست دارم . یکی برای آن هایی که به مرگ معمولی می میرند . یعنی یا پیر می شوند و می میرند و یا در تصادفی کشته می شوند . یکی برای آن هایی که خود کشی می کنند ، و یکی هم برای آن هایی که خودشان مرا می خاندند و این لیست آخری ، تقریباً همیشه سپید است . می دانید ، معمولاً کسانی که سرو کارشان با لیست سوم است ، برای من ایجاد دردسر می کنند . چون وارد شده به این لیست ، تشریفات زیادی دارد . گویا برای شما گفتم که من کار دارم . بنابراین من سعی می کنم که هر چه زودتر این کار را فیصله بدهم . می بینم که خیلی سردتان است . راستی این آقا که کنار شما نشسته ، در قضیه دخالتی دارد ؟ منظورم این است که ایشان هم با شما می آیند ؟»

پیرمرد که چشم به دهان مرد دوخته بود ، گفت :

« نه خیر آقا ، خیلی معذرت می خاهم . بنده چند فقره کار دارم که باید بکنم . شاید یک چند

سالی طول بکشد .»

آقای ص.ص.م. گفت :

« خواهش می کنم شروع کنید . اگر بدانید چه قدر سردم است ؟»

مردلبخند زنان گفت :

« می دانم . می دانم . می دانم .»

و اضافه کرد :

« اگر دیگر حرفی ندارید و می خواهید وارد اصل مطلب بشوید ، بگویم که بنویسند .»

آقای ص.ص.م. با شگفتی گفت :

« چه کسی بنویسد ؟»

پیرمرد از مرد پرسید :

« من می توانم باشم ؟»

مرد گفت :

« البته پدر جان ، البته .»

ورو به آقای ص.ص.م.

« قبرتان اندازه هست ؟»

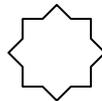
«حالا خوت هست؟»

شما چه کار دارید . بگذارید به انتخاب من
هر دو می ایستند در صف . این آخرین "لم" ها را باید به یاد نگاه داشت . زمان – شاید
– خاهد رسید که از این روز حرف بزنند و بگویند : " آهان ! اون روز یادته ؟ اون آخرین
روزی بود که به هم دیگه شما گفتیم ."
او به پسری که پارچه بی را بر روی کفشش می کشد و در همان حال ، چشم هایش منتظر و
مضطرب به بالا دوخته شده است ، پرخاش می کند :

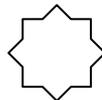
« برو بچه ! برو!»

دختر لبخند می زند:

« نه ، کاریش نداشته باشید . کناره داره .» و در کفش را می گشاید . بعد هر دو به هم نگاه
می کنند و لبخند می زنند . او ، دست پیش می برد تا دست دختر را بگیرد .



رنگ سرخ . سرخ . سرخ . همه جا سرخ . آقای ص.ص.م. می پرسد : « این جا جهنم است ؟
معذرت می خاهم آقایان ، این جا جهنم است ؟ لطفن مرا راهنمایی کنید . من نشانی دارم .
یعنی ، فکر می کنم .» و هیچ پاسخی را انتظار نمی کشد . در میان دو دیوار سر به آسمان
کشیده ی سرخ که در دو سویش است ، پیش می رود . رد زیر پا ، دیواری سرخ ؛ در بالای
سر ، دیواری سرخ . تونل . یک تونل سرخ . فکرمی کند امری به حالت عادی اش باز می
گردد . ریل را درست می کنند و قطار را دو باره بر آن می شود ، به یک محوطه ی باز و وسیع
می رسد . محوطه یی که از هیچ طرف نهایی درش پیدا نیست . رنگ سرخ هم چنان حاکم .
آقای ص.ص.م. مثل برگ تنها و کوچکی که از انتها ی نهر حقیری به داخل دریایی – ویا
اخیانوسی – بیفتد ، از پایان دیوار در عمق سرخی فرو می افتد . سپس به راحتی ، در آن
دور دست ها ، آن مجسمه ی چشم بسته را می بیند . آن گاه ، به رنگ سرخ سلام می گوید .



آقای ص.ص.م. گفت :

« بله . البته گور من نیست ، اما خوشبختانه اندازه است . »

مرد گفت :

« لطفن دراز بکشید تا من ببینم . می دانید ، اگر اندازه نباشد و باعث ناراحتی شما بشود ، - »

آقای ص.ص.م. حرف مرد را برید و گفت :

« اندازه است ، من می دانم . قبلن دراز کشیده ام .»

مرد گفت :

«دراز بکشید.»

آقای ص.ص.م. گفت :

« آخر سرد است .»

پیر مرد دستش را در گور کرد و خطاب به مرد گفت :

« راست می گوید . سرد است .»

آقای ص.ص.م. دراز کشید در ته گور . سرمای زمین لرزاندش . دست هایش را به هم غلاب کرد و دندان هایش به هم خورد گور اندازه بود . در بالایی سر آقای ص.ص.م. ؛ در ته آسمان ؛ ماه از زیر ابر بیرن می آید . آقای ص.ص.م. باخود فکر کرد که دیگر دارد تمام می شود .

او به سهم خود گرد دایره گشته است . او کفش و پیراهن سهم خود را پاره کرده و از اکسیژن و ازت به نسبت يك پنجم و چهار پنجم استفاده کرده است . به سهم خود خنديده ، گریسته ، دروغ گفته ، جماع کرده ، سلام کرده ، و حالا دیگر باید انتها باشد . کمی آسودگی . آسودگی ؟ شاید . این بار دیگر باید بماند تا حساب ها همه روشن شوند . آن جا ! آن جا چه خبر است ؟ شاید سهمی هم برای او باشد . سر مرد ، جلوی ماه را گرفت :

« از دراز کشیده لذت می برید ؟»

آقای ص.ص.م. به شتاب بر خاست :

« خواهش می کنم زودتر تمام کنید .»

مرد به پیرمرد گفت :

« این گور مال کی بود :

پیرمرد ، خنده کنان گفت :

« راستش این جا مال زنی بود که عاشقش شب اول قبر آمد و نعشش را بیرون کشید . بعد

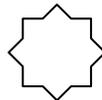
هر دو باهم گم شدند .»

مرد به آقای ص.ص.م. گفت :

« خب حالا که صاحب ندارد ، اشکالی در بین نیست . می تواند مال شما باشد .»

آقای ص.ص.م. گفت :

« شروع می کنید ؟»



« تموم کنیم دیگه .»

دختر دست به سوی او دراز می کند . خیابان ها رفته رفته خلوت می شوند . باد سردی می وزد و موهایشان را پریشان می کند . نور چراغ های کنار خیابان ، بر اسفالت خیس می افتد و منعکس می شود . تکه های بزرگ ابر ، روی هم انباشته شده و آسمان را ، سراسر ، اشغال کرده است ؛ ابرهای خاکستری . باد تندتری . شاید بقال بی کاری در دکان گرمش ، از پشت شیشه ، در حالی که دست در جیب شلوارش کرده و ایستاده ، آن ها را می نگرد . دست هم دیگر را می گیرند .

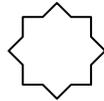
« بله دیگه . خیلی وقته که این جا ایستاده بيم .»

« خدا حافظ.»

دست دختر سرد است . دست دختر گرم است . دست هایشان درهم می ماند .

« خدا حافظ.»

دختر می رود و از او دور می شود . بعد ، برمی گردد و نگاهش می کند . می بیند که ایستاده . می خواهد بایستد . شاید می خواهد بپرسد : « نمی رید خونه ؟ » او ، دست تکان می دهد و روبر می گرداند . وانمود می کند که می خواهد برود . دختر دست تکان می دهد و می رود . او می ایستد . تاریکی از همه طرف دختر را درخود می گیرد و لحظه به لحظه او را بیشتر در ژرفای خود فرو می برد . فقط ، وقتی از زیر چراغی می گذرد ، نور کدر و مات آن ، برای دمی چند بر بدن ظریف و موهای بلند و سیاهش می تابد و آن حرکت شیرین راه رفتنش را که به موجی پیوسته آینده ، می ماند ، آشکار می کند . آن گاه فقط خیابان . " دیگر بر نگشته است ؟ " شاید آری . شاید هم نه . ولی رفته است . او ، برمی گردد و به راه می افتد . هوس می کند که یک ستاره ببیند . سر بلند می کند و به آسمان پر از ابر تیره ی خوفناک می نگرد .



مرد گفت :

« او ه ، نه . این فقط در باره ی گور بود . من یک سووال دیگر هم از شما دارم . »
آقای ص.ص.م. گفت :

« چه سووالی ؟ مگر امشب شب اول قبر است ؟ »
مرد گفت :

« من که گفتم . مردن شما با مردن دیگران - »
آقای ص.ص.م. بی حوصله گفت :

« خیلی خوب . خیلی خوب . هر چه می خواهید بپرسید . فقط کمی تندتر . »
پیرمرد گفت :

« حق با ایشان است . این تو خیلی سرد است . آگه بشود کار را زودتر تمام کرد ، خیلی خوب است . رو به آقای ص.ص.م. کرد . راستی اجازه می فرمایید وقتی که مرید ، من روی گورتان خاک بریزم ؟ »
آقای ص.ص.م. گفت :

« او ه ، البته . به غیر از شما که این جا کسی نیست . / به مرد اشاره کرد . / ایشان هم که از این کار ها نمی کنند . راستی از بابت پول هم متاسفم . می بینی که فعلن کاری نمی توانم بکنم . شاید بعدن دوباره بر گشتم و تلافیش را در آوردم . / لبخند زد . / فعلن که من درگذرم . می آیم و می روم . شاید هم آن طرف توانستم کاری برایت بکنم . »
مرد گفت :

« دلیل این کار شما چیست ؟ »

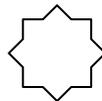
آقای ص.ص.م. گفت :

« این یک امر شخصی است . به کسی مربوط نیست . »
مرد گفت :

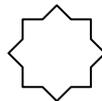
« ولی من باید در لیستم علت این کار را قید کنم . »

آقای ص.ص.م. گفت :

« من سردم است . احتیاج به حرارت دارم . از من دور شوید . »
مرد با سندلیش از آقای ص.ص.م دور شد ، به طوری که اکنون او ، فقط بالا تنه و قسمتی از پشتی سندلی را می دید . گور گرم شد . آقای ص.ص.م احساس کرد که دارد حوصله اش سر می رود . فکر نمی کرد مردن این قدر زحمت داشته باشد . چه قدر خوب بود اگر مثل دفعه ی پیش خودکشی می کرد و گرفتار این سووال های بی معنی و چرند که فقط به درد گذشتن زمان می خورد ، نمی شد . اما دیگر کار از کار گذشته است . باید صبر کرد تا تمام شود . صبر .



هوا – آقای ص.ص.م ناگهان به یاد می آورد - کاملن مطبوع است و سرخی منحصرن رنگی است نه حاکی از آتش . از میان ردیف های بی نهایت سندلی های سرخ رنگ می گذرانندش و یک سندلی به اش نشان می دهند . به پشت سرش نگاه می کند و تاغایت دیدش سندلی می بیند . سندلی ها پیوسته پر و خالی می شوند . آقای ص.ص.م برمی خیزد و پیش می رود . از میان ردیف سندلی ها رد می شود و به جلو می رود . بعد ، در محوطه یی باز ، جلوی میز رییس دادگاه می ایستد . رییس دادگاه زنگ می زند و آیینکش را به چشمش مرتب می کند . دادستان شروع به خاندن ادعا نامه ی قطوری می کند که روی میزش است . وکیل مدافع ، سرفه می کند و گاهی ، در وسط حرف های دادستان می دود . رییس دادگاه زنگ می زند . دادستان دشنام می دهد . وکیل مدافع با مشت بر میزد جلوی رویش می گوید و متن دفاعش را که از روی میز بلند می شود ، می گیرد و سر جایش می گذارد . رییس دادگاه به هر دو اخطار می کند . آقای ص.ص.م به نگهبان هایی که در دو سویش ایستاده اند ، لبخند می زند .



آقای ص.ص.م گفت :

« دلم می خاهد ؛ همین . »

مرد گفت :

« باشد من هم همین را می نویسم . »

پیرمرد گفت :

« اگر کار نداشتم ، من هم دلم می خاست بیایم . »

مرد گفت :

« خیلی خوب . دیگر کار تمام است . بقیه اش را خودتان در آن طرف درست می کنید . گویا زیاد به هم صحبتی با من علاقه بی ندارید ، بنابراین تماشای من می کنیم . »
آقای ص.ص.م. گفت :

« آه ، آن جا دیگر چه چیز هایی می خواهند از ما بپرسند ؟ این چه مسخره بازی است . چرا این همه از آدم سووال می کنند . چرا یک دقیقه آدم را رها نمی کنید که آزاد باشد ؟ »
نور چراغ کم شد . مرد گفت :
« آزاد است . »
پیرمرد گفت :

« من برم این چراغ را نفت کنم و برگردم . بی زحمت صبر کنید تا من هم بیایم . دلم می خاهد مردن آقای ص.ص.م. را ببینم . »
و چراغ را در دست گرفت و بر خاست . گور را دور زد و به جانب اتاقش راه افتاد . مرد خطاب به او گفت :

« اصلن دیگر نمی خاهد بیاوریش . بگذار باشد . درضمن زود بیا که من کار دارم . / رو به آقای ص.ص.م. کرد . / پیرمرد ها گاهی اوقات موجودات جالبی هستند . آدم دلش نمی آید که برنجاندشان . راستی این تاخیر درکار ، برای شماکه اشکالی ندارد ؟ هان ؟ بله ، پیرمرد ها را می گفتم . مخصوصن آدمی مثل من که می داند به زودی سرو کارش با آن ها خاهد بود ، هیچ وقت راضی نمی شود که کوچک ترین ناراحتی برایشان به وجود بیاید . »
آقای ص.ص.م. در حالی که از گرمای گورش لذت می برد ، گفت :

« بله ، آدم های جالبی هستند . اما فقط بعضی شان . »
مرد از روی سندی بر خاست و شروع به قدم زدن کرد :
« چرا نمی آید بیرون ؟ هر چه باشد از گور شما گرم تر است . »
« نه ، قربان شما . خسته ام ، همین جا بهتر است . خدا کند این پیرمرد خابش نبرد و زود برگردد تا کار را تمام کنیم . »
« دفعه پیش شما خودکشی کردید ، نه ؟ »
« بله . »

« با چه وسیله یی؟ »

« تناب . »

« چه طور است ؟ »

« بدنیست . »

« دردمی آورد ؟ »

« زیاد ، نه . اما چون خودم را پرت کردم ، گردنم شکست . »

« بله ، بله . در این حالت اگر آدم پرت بشود ، گردنش می شکند . من این بار این کار را برای شما بسیار راحت تمام می کنم »

« خیلی از لطف شما متشکرم . می شود بگوئید چه طور ؟ »

« باقرص خواب خوب است ؟ »

« عالی است . عالی است . اول خاب ، بعد بی هوشی ، بعد اغماء ، بعد مرگ . نه ؟ »

« بله . »

ناگهان ماه پنهان شد . مرد گفت :

« بیا این جا ببینم ، پسر ! »

ماه آشکار شد . آقای ص.ص.م. جوانی را دید که در کنار مرد ایستاده است .

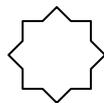
مرد گفت :

« برو آن شیشه ی قرص خاب را با یک لیوان آب بیاور ببینم . »

جوان گفت :

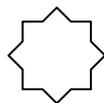
متاسفم قربان ، قرص خاب تمام شده . تقریبین چند دقیقه پیش از آمدنتان به این جا . سندوغ جدیدش هم هنوز نرسیده اما کارد و تپانچه و سموم مختلف و تریاک داریم . می خواهید؟»
مرد به آقاي ص.ص.م. نگاه کرد . آقاي ص.ص.م. به نشانه ي نفی سر تکان داد .
مرد به جوان گفت :

« نه ، از این ها نمی خاهم . چرا زود تر ترییش را ندادید که قرص خاب بیاورند ؟ مگر نمی دانید که من همیشه لازم دارم ؟ پرو ! »
جوان دور شد . مرد به آسمان نگریست و گفت :
« حالا چه کار کنیم ؟ »

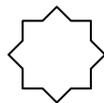


« حالا چه کار کنیم ؟ »

در نهایت خستگی می ایستد . شب به نیمه نزدیک می شود . دیگر حوصله پیاده روی ندارد . به اطرافش نگاه می کند . در آن سوی خیابان ، نیون های روشن وجود کافه رستورانی را به او آگاهی می دهد . تسلیم نیون های روشن می شود و به آن سوی خیابان می رود . از پله های بلند کوچک پایین می رود ، در کافه را می گشاید و سلام دود سیگار ها و بوهای مختلف و فریاد های مستانه و آوازهای نیمه شب را می پذیرد . می نشیند سر یک میز و چشم هایش را می بندد . کافه گرم است و او ، فکر می کند که به زودی غرق در رخوت خواهد شد .

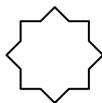


دادستان حرف می زند ، وکیل مدافع حرف می زند . رییس دادگاه حرف می زد . آقاي ص.ص.م. می خواهد بنشیند . دو نگهبان زیر بازوهایش را می گیزند و بلند می کنندش . او به نگهبان ها لبخند می زن . وکیل مدافع حرف می زند . رییس دادگاه حرف می زند .



او ، با چشم های خسته و خاب آلود می کوشد که بتري های روی میزش را بشمرد . دستش سنگین است و از روی میز بلند نمی شود . باد سرد بیرون به یادش می آید و وسوسه اش می کند . دو دستش را به لبه ي میز می گیرد و اخم هایش را در هم می کند . سدایی از دور می گوید :

«حساب کن.»



«حساب کردم دیدم حرف شما درست است . چراغ را گذاشتم و تنها آمدم . ماه که هست .»
پیرمرد دوان دوان آمد و ایستاد کنار گور . آقای ص.ص.م. گفت :
« آه از این شانس بی پدر و مادر من .»
مرد گفت :

« فکرش را نکنید . درست می شود . / کمی مکث کرد . / کارد هم بدن نیست ها . البته خودتان می دانید اما من فکر می کنم کارد و تپانچه و سم هم بد نباشند . خیلی ها برای مردن از این ها استفاده می کنند.»
پیرمرد گفت :

« تریاک . از تریاک خیلی استفاده می شود .»
مردنشست روی سندنیش و گفت :

« اتفاقن راست می گوید . هر چند کمی تلخ است ، اما با قرص خاب فرقی ندارد . آن را انتخاب کنید .»

آقای ص.ص.م. چهار زا نو در گور نشست و همان گونه که دست بر زمین می کشید ، گفت :
« بگذارید این سنگی را که زیر من است پیدا کنم ؛ به هیچ وجه قابل تحمل نیست . / سنگ را پیدا کرد و از گور بیرون انداخت و دو باره به همان وضع پیشین نشست . / از تریاک خوشم نمی آید ، تلخ است . یعنی خیلی تلخ است.»
« تپانچه؟»

« نه .»

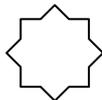
« کارد؟»

« نه ، نه .»

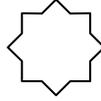
« عجب . پس باید فعلن از مردن منصرف بشوید تا قرص خاب برسد .»

« منصرف بشوم؟»

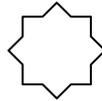
« خب وقتی شما از این وسایلی که موجود است هیچ کدام را انتخاب نکنید ، چه چاره ی دیگری هست؟»



حرارت بخاری به زودی اتاق را گرم می کند . دردسرش کمی آرام می شود . به دنبال استفراغ دوم ، احساس سبکی و راحتی می کند . صفحه یی روی گرام می گذارد و دراز می کشد روی تخت خاب . خابش نمی آید . درحالی که اکنون ، بیش از هر زمان دیگری به خاب احتیاج دارد . احتیاج دارد که بخابد و تمام این تصاویر غریب و نامانوس و پر مالیخولیا را از خاطر دور کند ، تمام سایه ها را از یاد ببرد ، تمام خاطره های چندش آور این روز و دیگر روزها را از سندوغ حافظه اش بیرون بکشد و در سبد آشغال های جلوی در بیندازد . نگاه می کند به شیشه ی پرقص خاب ها که روی میز کنار تخت خابش است .



آقای ص.ص.م. به خاب رفته است. تکانش می دهند. یک دفعه از جا می پرد و سر پا می ایستد. بازوهایش را از میان دست های دونگهبان بیرون می کشد و لباسش را مرتب می کند. رییس دادگاه، بی این که به او نگاهی بکند، شروع به خاندن رای دادگاه می کند. دادستان و وکیل مدافع، آن دورها، کنار هم نشسته اند و گرم گپ زدند. آقای ص.ص.م. هیچ نمی فهمد. بر می گردد و به نگهبان هایش لبخند می زند. رییس دادگاه می نشیند و شروع به تمیز کردن آیینکش می کند. نگهبان ها به پشت آقای ص.ص.م. می زنند و او را به پیش می رانند. دست هایش را دست بند می زنند و می نشانندش روی یکی از آن سندلی های سرخ. او، احساس می کند حال گوسپندی را دارد که به زور سرش را در جوی آب - یا در کاسه ی آب - می کند تا کمی آب بخورد. آقای ص.ص.م. شروع می کند به نعره کشیدن، از ته دل فریاد می کشد و به نگهبان ها که با هم صحبت می کنند، نگاه می کند. خودش را رها می کند. روی سندلی. تکیه اش را به عقب می دهد و هم چنان که فریاد می کشد سرگرم تماشای اطرافش می شود.



یادم هست که یک بار دیگر، در مورد یک آدم دیگر هم همین طور شد. او هم خودش شخص مرا دعوت کرد که وسیله ی مردنش را فراهم کنم، و او هم اتفاقن فقط قرص خاب می خاست که آن موقع مثل حالا - نداشتیم. شخص بسیار معروفی است که شاید شما هم بشناسیدش، اما چون از من خواهش کرده که اسمش را به کسی نگویم، بنابراین از بردن نامش معذورم. بله. به ایشان گفتم: آقای فلانی قضیه این طور است. قرص خابمان تمام شده و این کار کمی معطلی دارد. پرسید: مثلاً چه قدر؟ گفتم: در حدود یک ساعت شما. گفت مانعی ندارد. مرا برد در اتاق کارش. نشستیم باهم چای و قهوه خوردیم و شترنگ بازی کردیم و از سیاست حرف زدیم. یک ساعت هم گذشت و قرص خاب نرسید. آخر سر گفت:

«خیلی از حضور تان پوزش می خاهم. من دیگر بیش از یک ساعت نمی توانم تامل کنم، می دانید، من واقعن گرفتارم و خیلی کار دارم. فکر می کنم با این وضعیت بهتر باشد فعلن منصرف بشوم. و به این طریق منصرف شد. الان بیست سالی می شود. هنوز هم زنده است.»

آقای ص.ص.م. گفت:

«شما از آن وقتی که آمده بید تا به حال حتا یک کلمه حرف حسابی نزده بید. هر چه گفته بی

برای وقت گذرانی بوده.»

پیرمرد نشست. مرد گفت:

«شما این طور فکر می کنید؟»

آقای ص.ص.م. باخشم تمام گفت:

«فکر نمی کنم، اطمینان دارم.»

مرد گفت:

«آرام باشید. آرام باشید و صبر کنید.»

آقای ص.ص.م. گفت:

« هان ! براي من قصه مي گوييد . براي چه ؟ كه مرا منصرف بكنيد ؟ كه اين بار را از دوش خودتان بر داريد ؟ از كجا معلوم است كه قرص خاب هم نداشته باشيد ؟ »
مرد گفت :

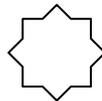
« شما به من نسبت دروغ مي دهيد . »

آقاي ص.ص.م. گفت :

« وقتي كه دروغ مي گوييد - »

پيرمرد وسط حرف آقاي ص.ص.م. دويد و گفت :

« آقايان ، آقايان ! صبر داشته باشيد . آخر براننده ي شما نيست . سوء تفاهمي پيش آمده كه رفع مي شود . اين كه ديگر سدا بلند كردن ندارد . / رو به آقاي ص.ص.م. كرد . / ايشان قصد كمك به شما را دارند ، چرا بيهوده فكر مي كنيد كه مي خاهند گولتان بزنند ؟ حتمن اين انتظار شما را ناراحت کرده . كمی دندان بر جگر بگذاريد و تحمل داشته باشيد . مي خاهيد يك ليوان آب خنك بياورم تا رفع عصبانيتتان بشود ؟ »
آقاي ص.ص.م. هيچ نگفت . مرد ، دست به موهاي پر پشتش كشيد و به آسمان نگاه كرد .

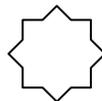


شيشه ي قرص خاب را از روي ميزي بر مي دارد و پيش چشم مي گذارد و به آن خيره مي شود .

چند ضربه به در . در باز مي شود و او به درون مي آيد . در يك جا مه ي نازك و بدن نما . نه ، نه . لخت . لخت . لخت . نه ، لخت لخت نه ، جوراب هاي سياهش را به پا دارد . در باز مي شود و او لخت لخت - تنها با جوراب هاي سياهش - به درون مي آيد . با چشماني كه برق مي زند و پستان هاي لمس نا شده و بكري كه گويي دهان پاك كودكي كه در آسمان است ، آن ها را مي مكد و به بالا مي كشاند .

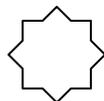
با بدني سپيد كه از هر حركت كوچكش دنيايي تمنا مي ريزد . با لبخند . اتاق تاريخ مي شود و كمی بعد ، نفس هاي گرم و تند و کوتاه او را بر روي صورت خود احساس مي كند . نه ، نه . اتاق تاريخ مي شود و كمی بعد ، دست هايي گرم و لطيف ، لحاف او را به كنار مي زنند و دكمه هاي پيراهنش را مي گشاييند .

به شيشه ي قرص خاب نگاه مي كند و نيم خيز مي شود . ليوان روي ميز است ، اما تهی از آب . بر مي خيزد كه ليوان را از آب پر كند .

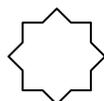


آقاي ص.ص.م. زير چشمي به مرد نگاه كرد كه هم چنان نشسته و چشم به آسمان دوخته بود . احساس كرد كه مرد خشمگين است . رو كه بر گرداند ، نگاهش با نگاه پرملاحت پيرمرد مواجه شد . شانه بالا انداخت و دراز كشيد ته گور . گورگرم و مطبوع بود . به پهلو خابيد ، اما ديوار خاكي جلوي چشمانش ، مثل سدي جلوي فكرش را مي گرفت . دوباره به پشت خابيد و به بالا نگاه كرد . هم چنان ماه بود و آسمان كاملن بي ابر . فكر كرد شايد آن ابرهايي را كه

کمی پیش روی ماه را پوشا نند، به تصور دیده . چنین شبی و چنین آسمان و ابر ؟ تصور ابر خطای محض بود . پس چه طور چند دقیقه ی پیش ماه پنهان شد ؟ دستی به داخل گور کشیده شد و معلق مانند . آقای ص.ص.م. دست را گرفت و تکان داد . صدای پیرمرد بلند شد : « خسته شدم ، دراز کشیدم . »
مرد هم چنان به آسمان نگاه می کرد .

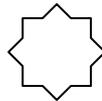


آقای ص.ص.م. جای دست بندها را به مچ دست هایش می مالد و به اطرافش نگاه می کند . کمی سر پیش می کشد و از او ج بلندی ، به زیر پایش می نگرد . یک دره ؟ هر چه هست آن قدر ژرف است که نمی تواند کوچک ترین چیزی در آن ته تشخیص بدهد . " اگر هلم بدهند ؟ " قلبش به تپش می افتد و ضعف بر تمام وجودش مستولی می شود . دو نگهبان او را پرتاب می کنند به پایین .



تمام قرص ها را در لیوان آب می ریزد و با تیغه ی چاقو آن را به هم می زند . " چند سال دیگه ؟ " زمان درازی است که گرام بیهوده می چرخد . آن را خاموش می کند . " دقیقه ها ، ساعت ها ، هفته ها ، " به کنار پنجره می رود . نور چراغ های خیابان . پاسباتی که به آرامی می گذرد . سگی که در کنار در خانه یی خابیده . " ماه ها ، سال ها . " شاید سگ سردش است ، شاید سگ خیلی سردش است که دست ها و پاهایش را جمع می کند ، که بی امید سرش را بلند می کند و به اطراف می نگرد ، که زوزه یی خفیف می کشد . " همین طور ، همین طور . " پتو را بر می دارد و به دوشش می اندازد . در را باز می کند و خارج می شود . سرد است . از پله ها پایین می رو و وارد خیابان می شود . سگ صدای پای او را که می شنود ، دو باره سرش را بلند می کند . می رود پیش سگ . " موج ، موج ، " می کشد . سگ نگاهش می کند . خیابان خیلی سرد است و سوز سختی می وزد . می نشیند کنار سگ . سگ بزرگی است با چشم های معصوم ، سبیل های کوتاه و موهای قهوه یی . دست زیر دست های سگ می اندازد و بلندش می کند . بدنش سرد است . سگ نمی خواهد تسلیم شود ، زوزه یی از روی اعتراض می کشد و خود را سنگین رها می کند . اما وقتی اصرار را می بیند ، برمی خیزد . او دست بر پشت سگ می گذارد و او را به طرف در خانه می برد . " کدومون اعتراض می کنیم ؟ " یکی از پیراهن هایش را بر می دارد و به دور بدن سگ می اندازد و دکمه هایش را زیر شکمش می بندد . کمی گوشت پیدا می کند و می گذارد جلوی او ، و خودش هم می نشیند روی سندلی . سگ به اطراف نگاه می کند . واضح است که خاب از سرش پریده . بو می کشد و دم تکان می دهد . دست هایش را بر زمین می کوبد و شروع به خوردن می کند . آن وقت سرش را به سوی آسمان بلند می کند و زوزه یی از روی رضا می کشد و می نشیند روی پاهایش . دو باره به اطراف نگاه می کند و به او . او بر می خیزد و در کنار سگ چمباتمه می زند . دستی به سروگوشش می کشد و دست هایش را می گیرد و می کشد تا برود روی تخت خاب . رو انداز را کنار می زند و سگ را که نمی خواهد تسلیم شود ،

و شاید هم به ترس افتاده - تقریباً به زور می‌خاباند و روانداز را به رویش می‌اندازد . و برای آن که از بر خاستنش جلوگیری کند ، شروع می‌کند به نوازش کردن سرش . سگ می‌خابد، به چشم‌های او خیره می‌شود و نوازش‌ها را می‌پذیرد . کمی بعد چشم‌هایش به هم می‌رود . او بر می‌خیزد . نرم نرمک به سوی میز می‌رود و لیوان را بر می‌دارد . " هوای بیرون خیلی سرده . " به لیوان نگاه می‌کند . سگ نفس‌های بلند و آسوده می‌کشد و " یه شب هم خودش یه شبه . آگه به لگدهای فرداش بیارزه . " آن چه را که در لیوان است ، سر می‌کشد . " به مزه اش فکر نکن . به مزه اش فکر نکن . " آتش بخاری را تندتر می‌کند . می‌نشیند روی ساندلی و پتو را بر دوشش می‌اندازد . سگ حرکت می‌کند و دست و پایش را تکان می‌دهد و زوزه‌های کوتاه می‌کشد . " داره خاب می‌بینه . " از بیرون صدای پای پاسبان به گوش می‌رسد . " شب داره تموم می‌شه . "



مرد بر خاست :

« من باید بروم . خیلی معطل شدم . فکر می‌کنم این دفعه ، از آن دفعه‌هایی است که قرص به کلی تمام شده و باید صبر کنیم . تا کارخانه تولید کند و بفرستد . »

آقای ص.ص.م. گفت :

« یعنی می‌گویید امیدي نیست ؟ »

مرد گفت :

« فعلن ، نه . »

پیرمرد از روی زمین بر خاست و ایستاد :

« نمی‌شود حالا يك کاری بکنید ؟ »

مرد گفت :

« خب اگر راضي به ترياك و كارد و این طور چیزها بشوند ، من حرفي ندارم . »

آقای ص.ص.م. نشست در ته گور :

« كارد درد مي آورد . ترياك خیلی تلخ است . »

مرد گفت :

« خدا حافظ . »

و در تاریکی دور شد . دونفر آمدند و ساندلی را بردند . آقای ص.ص.م. پاهایی را دید که به

بالا کشیده می‌شد . پیرمرد به آقای ص.ص.م. نگاه کرد :

« پس چي مي شه ؟ »

« هيچي . »

« آخه اون رفت . »

« مي دونم . »

پیرمرد بر خاست :

« حالا ديگه من برم چراغمو نفت کنم و بيارمش . قهقهه زد . پس هنوز مي شه من اميد

پولمو داشته باشم . »

و دور شد . آقای ص.ص.م. حال عجیبی داشت . دلش می‌خواست يك نفر را پیدا کند و تمام

خشم و غضبی را که در دل داشت ، بر سر او خالی کند و دراز کشید در ته گور و دستش را

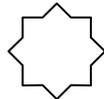
به سوی ماه بلند کرد . شب ، گویی ماه را از دست نمی‌داد . آقای ص.ص.م. به ماه گفت :

« امشب تو نميري؟ »

ماه چيزي گفت كه آقاي ص.ص.م. نفهميد . گفت :

« من كه نفهميدم چه گفتي . »

فكر كرد الان پيرمرد با چراغ شكسته اش مي آيد . دستش كم كم داشت پر از مهتاب مي شد . موج بلندي از باد ، از بالاي گور گذر كرد ومشتي خاك بر لباسش ريخت .



آقاي ص.ص.م. سقوط مي كند . هوا از زير پايش مي گريزد ، تنوره كشان از اطرافش به بالا مي رود و او را به ژرفي نامتناهي مي لغزاند . بي اين كه چيزي را ببيند و امري را درك كند ، سقوط مي كند و آن گاه ، زماني مي رسد كه احساس مي كند رنگ سرخ ، بويي از حرارت با خود دارد. دادستان حرف مي زند . وكيل مدافع حرف مي زند . رييس دادگاه حرف مي زند . كم كم حرارت شديد تر مي شود . رنگ سرخ ، به نحو جالبي زنده وجاندار است . گويي پوست بدن يك حيوان بي نهايت بزرگ است كه دارد به تندي نفس مي كشد . آقاي ص.ص.م. لبخند زنان و هم چنان در حال سقوط به خود مي گويد : " بالاخره حرف به عمل رسيد . بالاخره يك طوري شد . آه .. چه طور ممكن بود آن همه پلاتكليف ماند . حتا اين كه آدم فرياد بزند : زنده باد آرژدها ! بهتر از اين است كه به تكرر تسليم شود . حتا به كام رنگ سرخ پر حرارت رفتن ، بهتر از در آن جا بودن است . ديوانگي است ! تصورش هم آدم را ديوانه مي كند . آه... چه آسوده و سبك بالم ، چه راحت و شادم ، چه راحت وشادم ، چه - " ولي بدبختانه ، آقاي ص.ص.م. مجبور مي شود حرفش را ناتمام بگذارد و حيران و باور نكرده ، به آن چه رخ مي دهد ، خيره بماند . حرارت فزاينده ، به تدريج كم مي شود و رنگ سرخ ، از او دور مي گردد . او ، بي حركت مي ماند . از دور سداي خنده ي بلندي به گوشش مي رسد . سداي خنده هاي بلندي . بشمار خنده . گيج و منگ به اطرافش نگاه مي كند . به ماه بالاي سرش ، در آسمان بي ابر ، به رديف دراز سنگ هاي گور كه در اطرافش بر خاك نشسته اند . به پيرمرد كه نشسته کنار گور او ومتفكرانه به چهره اش خيره شده . به گوري كه در آن درازكشيده . به دست هائيش كه سر شار از مهتاب ، به سوي آسمان دراز است ؛ و لبخند مي زند ؛ و صورتش را بالا مي گيرد تا موج هاي گرم هوا ، نوازشش كنند .

آقاي ص.ص.م. گفت :

« چه قدر دير كردي ، پيرمرد . »

پيرمرد گفت :

« داشتم تو چراغ نفت مي ريختم . »

آقاي ص.ص.م. آهسته باخود گفت :

« حالا؟ »

پيرمرد گفت :

« عوضش با دست پر اودم . نگاه كن ، ببين ، ببين چه چيزها با خودم آورده ام . »

آقاي ص.ص.م. گفت :

« مثلن چي؟ »

« مهتاب . »

آقاي ص.ص.م. گفت :

« اینو که خودم هم دارم .»

پیرمرد گفت :

« باد خنك . باد گرم .»

آقاي ص.ص.م. گفت :

« زحمت کشیدی .»

پیرمرد نیش خندي زد و گفت :

« یه چوب بلند و خوب و پر دوام گردو که شمع بزنی زیر دستت .»

آقاي ص.ص.م. خندید . پیرمرد خندید. هر دو با هم خندیدند . سکوت گورستان انعکاس خنده ي

ایشان را بلند و بلندتر در خود پذیره مي شد و از خود مي راند . رنگ از رخ ماه مي پرید و

در خاور آسمان ، سپیدی بي فروغي پدیدار مي شد . در جایی دور خروسی مي خاند و در

جایی دیگر ، خروسی ندایش را پاسخ مي گفت . و باد مدام وزنده ي در گورستان ، رازی

داشت که در گوش درخت قطور کهن سال تنهای گورستان ، بگوید .